

لولا دختر خوبی بود، فقط جنگ بین ما بود، این دیوانگی بزرگ نکبتی که نیمی از آدم‌ها را خواهی نخواهی وامی داشت تا نیم دیگر را به طرف کشتارگاه بفرستند. معلوم است که چیزی مثل این می‌تواند هر رابطه‌ای را ضایع کند. من که دوره نقاهتم را تا آنجا که می‌شد کش می‌دادم و ابداً حاضر نبودم به گورستان جهنمی خط اول جبهه برگردم، با هر قدمی که در شهر برمی‌داشتم، پوچی کشتارها برایم روشن تر می‌شد. بوی کلاشی عظیم از همه جا بلند بود. اما امید زیادی به در رفتن از آن نداشتم. برای این جور کارها دوست و آشنای پروپاقرصی لازم است که دور و بر من نبود. من فقط فقیر بیچاره‌ها را می‌شناختم، یعنی کسانی که مرگشان صدا ندارد.....

برگرفته از رمان «سفر به انتهای شب»، نوشته لویی فردیناند سلین^۱،

ترجمه فرهاد غبرایی، انتشارات جامی.